

- ۱- اکنون داستان رزم رستم و سهراب را گوش کن . داستان‌های دیگر را شنیدی این را هم گوش کن.
- ۲- [آن مهره] را به او داد و گفت : این را نزد خودت نگاهدار اگر روزگار به تو دختری داد.
- ۳- این مهره را با بخت نیکو و طالع روشن به گیسوی او بیاویز.
- ۴- و اگر این‌گونه شد که روزگار به تو پسری داد، این نشان پدر را به بازوی او ببند.
- ۵- وقتی که نه ماه گذشت، از دختر پادشاه پسری متولد شد که مثل ماه درخشان زیبا بود.
- ۶- وقتی که [آن کودک] خندید و شاداب شد، تهمینه نام او را سهراب گذاشت.
- ۷- وقتی که یک ماهه بود [از درشتی] مثل کودک یک‌ساله بود و هیكلش شبیه هیكل رستم، پسر زال، بود.
- ۸- وقتی که ده‌ساله شد در آن سرزمین کسی نبود که بتواند با وی مبارزه کند.
- ۹- تو پسر پهلوان قوی‌هیكل، رستم، هستی و از نژاد زال، پسر سام، و از نژاد نریمان هستی.
- ۱۰- از هنگامی که خداوند این دنیا را خلق کرده تا امروز پهلوانی مثل رستم خلق نشده‌است.
- ۱۱- وقتی که پدر و پسری مثل من و رستم وجود داشته باشد دیگر غیر از ما نباید کسی در جهان پادشاه باشد.
- ۱۲- فرماندهی سپاه (افراسیاب) به پهلوانان سپاهش گفتک: باید این راز (این که سهراب پسر رستم است) مخفی بماند.
- ۱۳- نباید پسر پدرش را بشناسد و گرنه از دل و جان شیفته‌ی او می‌شود (به او دل می‌بندد، علاقه پیدا می‌کند).
- ۱۴- شاید که پهلوان شجاع کهنسال (رستم) به دست این جوان شجاع (سهراب) کشته شود .
- ۱۵- بعد از مرگ رستم، یک شب سهراب را در خواب بکشید.
- ۱۶- [رستم] را بگیر و ببر به دار بزن و دیگر در باره‌ی او با من سخن نگو.
- ۱۷- این گرز و شمشیر کینه و دشمنی را کنار بگذار و جنگ و بی‌عدالتی را از میان بردار.
- ۱۸- من در دلم نسبت به تو احساس مهر و محبت می‌کنم و جنگیدن با تو عرق شرم بر چهره‌ی من می‌نشانند.
- ۱۹- دیروز از کشتی گرفتن سخن می‌گفتی. من فریب تو را نمی‌خورم، بیهوده تلاش مکن.
- ۲۰- بجنگیم پایان کار همان چیزی است که فرمان و خواست خداوند باشد.

- ۱- با هم درگیر شدند و از بدن یک‌دیگر خون و عرق را سرازیر نمودند.
- ۲- سهراب مثل فیلی خشمگین دست دراز کرد و رستم را از زمین بلند کرد و محکم به زمین کوبید.
- ۳- خنجر برآن و تیز بیرون کشید و می‌خواست سر رستم را از بدنش جدا کند.
- ۴- [رستم] به سهراب گفت: ای پهلوانی که شیر شکار می‌کنی و کمندان‌دازی ماهر و پهلوانی شمشیرزنی هستی،
- ۵- رسم و آیین ما به گونه‌ای دیگر است و کاری غیر از این در دین ما پسندیده است،
- ۶- کسی که با دیگری کشتی می‌گیرد و پهلوانی را به زمین می‌زند،
- ۷- اولین بار که او را شکست می‌دهد، او را نمی‌کشد هرچند که از او کینه‌ای به دل داشته باشد.
- ۸- سهراب تسلیم سخنان رستم شد و از آن‌ها خوشش آمد.
- ۹- او را رها کرد و مثل شیری که از کنار آهویی بگذرد به طرف دشت رفت.

- ۱۰- سهراب مشغول شکار شد و به یاد رستم هم نبود.
- ۱۱- وقتی رستم از دست سهراب آزاد شد قامت راست کرد و دوباره سرحال شد و نیرو گرفت.
- ۱۲- با خوشحالی به طرف آب جاری رودخانه رفت مثل مرده‌ای که جان دوباره پیدا کند.
- ۱۳- آب خورد و سر و صورت و بدنش را شست و ابتدا به راز و نیاز با خداوند پرداخت.
- ۱۴- از خداوند طلب پیروزی و قدرت می‌کرد و از سرنوشت آگاه نبود.
- ۱۵- وقتی که از کنار آن رودخانه به میدان نبرد برگشت نگران بود و می‌ترسید.
- ۱۶- وقتی که سهراب شیرکش او را دید از غرور جوانی به هیجان آمد.
- ۱۷- [به رستم] این‌گونه گفت: ای کسی که از جنگال شیری مثل من (سهراب) نجات پیدا کردی و از ضربه ی من درمان ماندی، ...
- ۱۸- رستم غمگین بود دست دراز کرد و پهلو و گردن سهراب را گرفت.
- ۱۹- پشت سهراب خم شد. مرگ سهراب فرا رسید و توانایی مبارزه نداشت.
- ۲۰- رستم، سهراب را مثل شیری به زمین کوبید و خوب می‌دانست سهراب هم بر روی زمین نخواهد ماند.
- ۲۱- فوراً خنجر تیز را بیرون آورد و پهلوی سهراب دل‌آگاه را درید.
- ۲۲- بعد از آن [سهراب] از درد به خود پیچید و آهی کشید و دیگر به خوب و بد دنیا فکر نکرد.
- ۲۳- سهراب به او گفت: این بلا را خودم بر سر خودم آوردم (تقصیر خودم بود) و روزگار کلید مرگ و زندگی مرا در دست تو قرار داد. (ترا سبب مرگ من قرار داد).
- ۲۴- اکنون اگر تو مثل ماهی در آب بروی و یا مثل شب در سیاهی‌ها گم شوی،
- ۲۵- و اگر مثل ستاره‌ها به آسمان بروی و هیچ علاقه‌ای به زمین نداشته باشی،
- ۲۶- پدرم وقتی ببیند من مرده‌ام، انتقامم را از تو خواهد گرفت.
- ۲۷- از این پهلوانان مشهور کسی هم به رستم خبر خواهد برد،
- ۲۸- که سهراب کشته شده‌است و او به جست‌وجوی تو می‌آید.
- ۲۹- وقتی که رستم این سخن را شنید حیرت‌زده شد و از هوش رفت.
- ۳۰- وقتی که به هوش آمد با ناله و فریاد پرسید،
- ۳۱- اکنون چه نشانه‌ای از رستم داری که خدا کند بمیرد (نامش از میان پهلوانان حذف شود).
- ۳۲- سهراب به او گفت: اگر این چنین است که تو رستمی بدان که مرا از روی لجاجت بیپه‌وده به کشتن دادی.
- ۳۳- من ترا به هر طریقی راهنمایی کردم اما تو ذره‌ای نسبت به من احساس محبت نکردی.
- ۳۴- اکنون بند زره‌ام را باز کن و این بدن روشن مرا ببین.
- ۳۵- وقتی لباس جنگی و زره او را درید و آن مهره را دید، از شدت ناراحتی تمام لباس‌های خودش را پاره کرد.
- ۳۶- اشک می‌ریخت و موهای خودش را می‌کند در حالی که سرش پر از خاک و چهره‌اش پر از اشک بود.
- ۳۷- سهراب به او گفت: که این کار تو بدتر است نباید گریه کنی و اشک بریزی.
- ۳۸- اگر خودت را هم بکشی، سودی ندارد. این اتفاقی است که افتاده و سرنوشت مقدر من این گونه بوده‌است.

داستان خیر و شر

- ۱- فوراً آن گوهر با ارزش را بیرون آورد و پیش شر که آب همراه خود داشت، گذاشت.
- ۲- گفت: دارم از تشنگی می‌میرم حال مرا درک کن و تشنگی مرا با کمی آب برطرف کن.
- ۳- مقداری از آن آب گوارا و شیرین را با از روی جوان‌مردی به من ببخش یا بفروش.

- ۴-گفت: بلند شو شمشیر وخنجر بیاور فقط کمی آب به من تشنه لب بده.
- ۵- چشم سوزان مرا کور کن ولی تشنگی ام را با کمی آب گوارا برطرف کن.
- ۶- شر که این گونه دید خنجرش را بیرون کشید و به سرعت در مقابل چشمان خیر تشنه لب قرار گرفت.
- ۷- چشمان خیر را کور کرد و از کور کردن چشم خیر غصه نخورد و ناراحت نشد.
- ۸- وقتی که چشمان خیر را کور کرد بدون این که به او آب بدهد قصد رفتن کرد.
- ۹- لباس ها و جواهرش را برداشت و مرد نابینا را تنها و بی چیز رها کرد.
- ۱۰- چشمی که کور شده بود دقیقاً مثل روز اولش سالم شد .
- ۱۱- به غیر از همین یک دختر عزیز، فرزند دیگری ندارم درحالی که مال و سرمایه ام بسیار زیاد است.
- ۱۲- اگر به ما و دختر ما علاقه مند باشی برای ما از جان عزیزتر خواهی بود.
- ۱۳- تو را به اختیار خودت به دامادی این دختر بر می گزینم.
- ۱۴- هر چه از گوسفند و شتر دارم به تو می دهم تا ثروت مند شوی.
- ۱۵- من همان تشنه لبی هستم که جواهرش را دزدیدی اما من خوش اقبال بودم و تو بد اقبال.
- ۱۶- تو می خواهستی مرا بکنشی ولی خدا چنین نمی خواست. خوشبخت کسی است که از خدا پشتیبانی و یاری و کمک بخواهد.
- ۱۷- بخت و اقبال، خدا را پشتیبان من قرار داد و اکنون هم مرا به پادشاهی رسانده است.
- ۱۸- وای به حال تو که بد ذات هستی و قصد کشتن دیگران را کردی؛ به همین دلیل جان سالم به در نخواهی برد.
- ۱۹-گفت: به من امان بده، هر چند که کار بدی کردم اما تو به کار بد من نکن زیرا من به خودم بدی کردم (یا بر اساس ذات بدم این کار را انجام دادم .
- ۲۰-گفت: اگر خیر آدم نیک اندیشی است اما تو آدم بد ذاتی هستی و فقط شر می رسانی (یا فقط اتفاقات بد برای تو پیش خواهد آمد

۲۱- لباس هایش را گشت و آن دو جواهری را که در کمر بندش جاسازی کرده بود پیدا کرد .

۲۲- نزد خیر آورد وگفت: این سنگهای قیمتی به صاحبشان، خیر، بازگردانده شد.

طوطی و بقال

- ۱- بقالی بود که طوطی سبز خوش آواز و سخن گوئی داشت.
- ۲- این طوطی از مغازه نگهبانی می کرد و با مشتریان شوخی می نمود.
- ۳- با آدمها حرف می زد و صدای طوطیان را ماهرانه ادا می کرد.
- ۴- از قسمت بالای دکان پرزد و به سویی گریخت و شیشه های روغن گل را ریخت .
- ۵- صاحبش از خانه آمد و با خیالی آسوده مثل ثروتمندان در مغازه نشست.
- ۶- متوجه شد که مغازه اش پر از روغن شده و جای نشستنش چرب است ضربه ای به سر طوطی زد که از این ضربه سر طوطی کچل شد.
- ۷- چند روزی طوطی حرف نزد و مرد بقال از پشیمانی آه می کشید.
- ۸- [بقال] ناراحت بود و می گفت: افسوس که کسب و کارم از رونق افتاد. (بدبخت شدم).
- ۹- ای کاش دستم شکسته بود آن زمانی که بر سر این طوطی زدم.
- ۱۰- به هر گدایی صدقه می داد تا بلکه پرنده اش به حرف بیاید.
- ۱۱- بعد از سه شبانه روز که حیرت زده و نالان مثل آدم های ناامید در مغازه نشسته بود.
- ۱۲- هر گونه شکلکی برای طوطی در می آورد تا شاید پرنده اش حرف بزند.

- ۱۳- گدایی بدون کلاه از آنجا می‌گذشت که سرش کچل بود ، مثل پشت کاسه و طشت.
- ۱۴- طوطی بلافاصله شروع به گفتن کرد و گدا را صدا زد که آهای فلانی،
- ۱۵- تو چرا کچلی و چرا به کچلان پیوستی؟ شاید تو هم مثل من شیشه‌های روغن را ریخته ای.
- ۱۶- مردم از مقایسه کردن طوطی خندیدند زیرا او مرد درویش را مثل خودش تصور کرده بود.
- ۱۷- کار خودت را با کار انسان‌های پاک مقایسه نکن هر چند که ظاهراً مثل هم رفتار می‌کنید.
- ۱۸- تمام مردم دنیا به دلیل همین مقایسه های از روی ظاهر و اشتباه گمراه شدند و کمتر کسی از مردان حقیقی خدا آگاه شد.
- ۱۹- هر دو نوع زنبور از یک محل شیرهی گل خورند اما یکی عسل می‌دهد و دیگری فقط نیش می‌زند.
- ۲۰- هر دو نوع آهو، آب و علف خوردند اما یکی مُشک خالص تولید می‌کند و دیگری فقط پشگل می‌دهد.
- ۲۱- هر دو نوع نی از یک سرچشمه آب خورند اما یکی خالی و دیگری پر از شکر است.
- ۲۲- چیزهایی که در ظاهر شبیه به هم هستند ، بسیار زیادند اما در باطن بسیار با هم تفاوت دارند .
- ۲۳- چون شیاطین بسیاری هستند که در ظاهر مثل آدمند، پس شایسته نیست به هر کسی دست دوستی داد.
- از کعبه گشاده گردد این در

- ۱- وقتی که شهرت عشق مجنون مثل شهرت زیبایی لیلی در دنیا پیچید،
- ۲- بخت و اقبال هم از او(مجنون) ناامید شد و پدر در درمان دردش بسیار ناتوان شد.
- ۳- اقوام برای برطرف کردن مشکل پدر مجنون با او به چاره‌اندیشی پرداختند.
- ۴- وقتی که بیچارگی پدر مجنون را دیدند برای چاره‌اندیشی شروع به سخن گفتن کردند.
- ۵- همگی یک صدا گفتند : این مشکل فقط با رفتن به خانه‌ی خدا برطرف می‌شود.
- ۶- کعبه نیاز تمام مردم دنیا را برطرف می‌کند و ساکنان زمین و آسمان رو به آنجا سجده می‌کنند.
- ۷- وقتی که زمان حج فرا رسید برخاست شتری طلب کرد و تخت‌روانی بر روی آن آماده کرد.
- ۸- پسر عزیز و زیبایش را با تلاش زیاد بر روی آن تخت نشانند.
- ۹- با دلی نگران به سوی خانه‌ی کعبه آمد و مثل غلامان دست به دامان خانه‌ی خدا شد.
- ۱۰- به پسرش گفت: ای پسر این جا مکان انجام کارهای بیهوده (عشق) نیست عجله کن زیرا این‌جا جای برطرف کردن مشکلات است.
- ۱۱- از خدا بخواه که: خدایا مرا از عشق بیهوده نجات بده و به من توفیق عطا کن که رستگار شوم.
- ۱۲- به خدا بگو ای خدا حال مرا درک کن زیرا گرفتار عشق شده‌ام و من را از این بلا و مصیبت عشق آزاد کن .
- ۱۳- مجنون وقتی سخن عشق را شنید اول گریه کرد و سپس خندید.
- ۱۴- مثل ماری حلق زده از جای پرید و حلقه‌ی در خانه‌ی کعبه را در دست گرفت.
- ۱۵- در حالی که حلقه‌ی در خانه‌ی کعبه را در دست داشت، می‌گفت : ای خدا من امروز به این درگاه پناه برده‌ام.
- ۱۶- به من می‌گویند از عشق دست بردار، [اما] این راه و رسم عاشقی نیست.
- ۱۷- ذات و سرشت من با عشق پرورش یافته است و الهی سرنوشتی به جز عشق نداشته باشم.
- ۱۸- ای خدا تو را به خداوندیت و بزرگی‌ات در پادشاهی قسم می‌دهم.
- ۱۹- که مرا در عشق، به‌نهایت و به مقامی برسان که حتی اگر من زنده نمانم او (لیلی) زنده بماند.
- ۲۰- هرچند که به دلیل وجود عشق از خود بیخود شده‌ام اما مرا از این که هستم عاشق‌تر کن.
- ۲۱- هرچه قدر از عمر من باقی مانده‌است از من بگیر و به عمر لیلی اضافه کن.

۲۲- پدر به سخنان او گوش می‌داد. وقتی که حرف‌های مجنون را شنید ساکت شد.

۲۳- فهمید که شدیداً گرفتار عشق است و دردی درمان‌ناپذیر دارد.

درامواج سند

۱- خورشید در هنگام غروب، به آرامی پشت کوه‌ها مخفی می‌شد.

۲- خورشید نور زردرنگ خود را به روی تیزه‌ها و تیزه‌داران (سربازان) می‌پاشید.

۳- چهره‌ی روشن روز در زیر سیاهی شب مخفی می‌شد.

۴- در آن شب تاریک حکومت خوارزمشاهیان در حال نابودی بود.

۵- [جلال الدین با خود فکر می‌کرد] اگر امشب کمی کاهلی و تنبلی کند فردا صبح ایران غرق خون خواهد شد.

۶- به سبب کشت و کشتار مغولان و ریخته شدن خون ایرانیان، از رودخانه‌ی سند تا رودخانه‌ی جیحون پراز خون خواهد شد.

۷- در سرخی غروب خورشید و در آن شب تاریک، ایران کهن را نابود و غرق خون می‌دید.

۸- با نگاه کردن به غروب خورشید، پایان عمر خودش را می‌دید.

۹- کسی نمی‌دانست که جلال الدین در آن لحظه به چه فکر می‌کرد که اشک از چشمانشان سرازیر شد.

۱۰- همانند آتشی سوزان به سپاه مغولان حمله کرد و از آتش هم سوزنده تر شد.

۱۱- در میان بارش تیرها و درخشش شمشیرها چنان می‌جنگید که گویی قیامتی بر پا کرده بود.

۱۲- در میان آن کشت و کشتار فراوان، به فکر کشتن چنگیز بود.

۱۳- با آن شمشیر تیز و کشنده در میان سپاه مغول کشتار می‌کرد.

۱۴- ولی هرچقدر که از مغولان می‌کشت، دو چندان جای آن‌ها را می‌گرفت.

۱۵- بازتاب ستاره‌ها بر روی موج‌های رودخانه‌ی سند می‌افتاد، به گونه‌ای که انگار می‌رقصیدند.

۱۶- موج‌های بزرگ پشت سر هم در رودخانه‌ی سند بر روی هم می‌غلتیدند.

۱۷- رودخانه‌ی سند خروشان و عمیق و پهناور، در حالی که کف می‌کرد در سیاهی شب به جلومی رفت.

۱۸- هر موجی از رودخانه‌ی سند همانند سدی بود که سبب آزار جلال الدین می‌شد.

۱۹- اشک می‌ریخت و عمرش را رو به پایان می‌دید (زندگی‌اش را نابود می‌دید).

۲۰- با نگاه کردن به آن موج‌های لرزان شبیه جیوه، فکری به ذهنش رسید؛

۲۱- شی فرارسید که باید زن و فرزند را در راه مملکت فداکرد.

۲۲- باید در مقابل دشمنان ایستاد و جنگید و وطن را از دست دشمنان (مغولان) نجات داد.

۲۳- جلال الدین با لشکری کوچک، سراسر شب با مغولان می‌جنگید و از آن‌ها می‌کشت.

۲۴- وقتی که لشکر مغول او را محاصره کردند، اسب تندروی خودش را همانند کشتی در رودخانه انداخت.

۲۵- وقتی که پس از آن جنگ دشوار به راحتی از آن رودخانه‌ی عمیق گذشت،

۲۶- چنگیز به فرزندانش گفت: «فرزند باید این‌گونه باشد.»

۲۷- بله. کسانی که پیش از ما در ایران بودند این‌گونه در مقابل عرب‌ها و مغولان ایستادگی کردند.

۲۸- این داستان را به این دلیل گفتم که امروز قدر وطن را بدانی و آن را خوار نشماری.

۲۹- برای حفظ و مراقبت هر وجب از خاک این سرزمین، چه بسیار انسان‌هایی که کشته شده‌اند.

۳۰- خدا می‌داند که به دلیل عشق به وطن، در هر قسمت از این سرزمین چه پادشاهانی کشته شده‌اند.

- ۱- روزی جوانی به پیرمردی گفت: با این پیری چگونه زندگی می‌کنی؟
- ۲- پیرمرد پاسخ داد: پیری در کتاب زندگی مثل حرف نامشخصی است که تا پیر نشوی معنای آن را نخواهی فهمید.
- ۳- تو بهتر است که از توانایی‌های خودت سخن بگویی چرا از دوره‌ی پیری و ناتوانی می‌پرسی؟
- ۴- قدر جوانی‌ات را بدان زیرا جوانی مدت زیادی در وجود تو باقی نخواهد ماند.
- ۵- من جوانی را مُفت و آسان از دست دادم تو اگر می‌توانی آن را مفت از دست مده.
- ۶- هرچقدر من در دوره‌ی جوانی غرور ورزیدم [و به روزگار و تجربه‌هایش بی‌اعتنایی کردم] روزگار بیشتر به من بی‌اعتنایی کرد.
- ۷- روزگار به این دلیل جوانی مرا از من گرفت که در هنگام غنیمت دانستن آن، غفلت کردم.

ناله ی مرغ اسیر

- ۱- ناله‌های من به خاطر وطن است و پرندۀ ای که در قفس آواز می‌خواند مانند من زندانی، ناله سر می‌دهد.
- ۲- از باد صبحگاهی می‌خواهم خبری از من به سوی دوستان آزادم ببرد.
- ۳- ای هم وطنان برای آزادی خود فکری بکنید و گرنه شما مثل من زندانی گرفتار خواهید شد.
- ۴- کشوری که به دست بیگانگان آباد شود آن قدر برایش گریه کن که ویران شود زیرا خانه ی غم و اندوه است.
- ۵- لباسی که در راه وطن به خون آغشته نشود آن را پاره کن زیرا از کفن هم کم ارزش تر است.
- ۶- ما محمد علی شاه را در این مملکت پادشاه خود قرار دادیم اما امروز همه مطمئن شدند که او خود شیطان است.

مرغ گرفتار

- ۱- من نمی‌گویم که مرا آزاد کنید، بلکه می‌خواهم قسم را به باغی ببرید و مرا خوش حال کنید.
- ۲- ای دوستان آزاد به خاطر خدا قبل از این که دوره ی آزادی به پایان برسد از آن لذت ببرید و یادی هم از من کنید.
- ۳- ای دوستان آزاد وقتی به تماشای گل و لاله و شمشاد می‌روید یادی هم از من گرفتار کنید.
- ۴- هرکدام از شما که پرندۀ ای اسیر در دارید آن را به باغی برده و به یاد من آزادش کنید.
- ۵- اگر خانه و زندگی من نابود شد چندان مهم نیست، شما به فکر نابود کردن کاخ ستمگران باشید.
- ۶- همان طوری که خیر مرگ شیرین باعث مرگ فرهاد شد، همین طور اگر خبر ویرانی وطن را به من بدهید باعث مرگ من می‌شود.
- ۷- ظلم و ستم جوانان را به کشتن می‌دهد، ای حاکمان به خاطر خدا با عدالت رفتار کنید.
- ۸- اگر ظلم شما باعث نابودی خانه ی مظلومان شد، غیرممکن است که بتوانید خانه ی خودتان را آباد کنید.
- ۹- اگر قسمت و سهم من این بود که به زندان بیفتم، شما شکرآزادی را که مثل گنجی از طرف خداست، به جا آورید.

مسافر

- ۱- وقتی که از این دنیا می‌رفتم همه می‌گفتند او آشنای ما بود.
- ۲- اما هیچ کس نمی‌دانست که حرف من چه بود، مخاطبم چه کسی بود و در باره ی چه صحبت می‌کردم؟

دیده ور

- ۳- انسان‌های دانای بسیار زیادی در این دنیا سخن گفتند، سخنانی که از گل یاسمن هم لطیف‌تر بود، گفتند،
- ۴- اما به من بگو آن انسان آگاهی که زشتی‌ها را ببیند ولی از زیبایی‌ها سخن بگوید کجاست؟

۵- خداوند به قومی سروری و بزرگی می‌دهد که خودشان سرنوشتشان را رقم بزنند.

۶- با ملتی که اختیارش را به دست دیگران بدهد و برای دیگران کار کند، کاری ندارد.

دریا

۷- یک نهنگ چه نصیحت بسیار خوبی به فرزندش کرد وقتی به او گفت در آیین ما رفتن به ساحل دنیا حرام است.

۸- بر روی موج های دشوار شنا کن و از رفتن به ساحل خوشی ها بپرهیز، زیرا دریا با تمام مشکلاتش آشیانه‌ی ماست.

لاله ی آزاد

۱- من لاله ی وحشی هستم که خود به خود می‌رویم و بوی خوشم ذاتی است. مکان من دشت است و از این لحاظ شبیه آهو هستم.

۲- آب خودم را از طریق باران به دست می‌آورم و نیازی به لب جوی ندارم و چون محیط باغ تنگ است در آن جا سبز نمی‌شوم.

۳- زیبایی چهره ام ذاتی است و چهره ی زیبایم به آرایشگر نیازی ندارد.

۴- محکم روی ساقه‌ام ایستاده‌ام و نیازی به کمک کسی ندارم. نه به جست‌وجوی یاری هستم و نه از بیگانه می‌هراسم.

۵- هر روز صبح نسیم به قصد دیدن من به صحرا می‌آید و بچه‌های آهو با دیدن من شادمان می‌شوند.

۶- من مثل چراغی روشن در گوشه ی این جای امن هستم و پروانه های زیادی عاشقانه دور من می‌چرخند.

۷- من با برگ های سبز و گل سرخم چمنزار را زیبا می‌کنم و تمام صحرا از بوی خوش من مثل صحرای خُتن خوش بو شده است.

۸- با شادمانی می‌رقصم و تمام وجودم عشوه و ناز است.

۹- سرخی چهره ی من از هیجان عشق است و سیاهی درونم بر اثر عشق است.

۱۰- من آزاده و خوش حالم و به بیابان عادت کرده ام و عشق با جودی خویش مرا دیوانه کرده و از شهر بیرون رانده است.

۱۱- من زیر بار منت کسی نمی‌روم و به چمن زار و گلستان وابسته نمی‌شوم.

12- به سرشت خود می‌نازم چون آزاده ام. آزاده متولد می‌شوم و آزاده هم می‌میرم.

تا هست عالمی، تا هست آدمی

۱- دشمن هر لحظه روبروی من می‌ایستد و می‌گوید این زبان فارسی تو به زودی نابود می‌شود اما من هرگز باور نمی‌کنم.

۲- زبان فارسی آنقدر زیباست که به من جان می‌بخشد و از صدای دلنشین آن زبان در دهان می‌رقصد و چشمانم بینا می‌شود.

۳- زبان فارسی مثل لاله های دامنه ی کوهسار زیباست.

۴- زبان فارسی از بار شکرست (بسیار شیرین است).

۵- زبان فارسی از نصیحت های مادر گران بهاتر و عزیزتر است.

۶- زبان فارسی زیبایی اش را از گل بنفشه و بوی خوش خود را از ریحان می‌گیرد.

۷- زبان فارسی مثل آب چشمه صاف و مثل آب رودخانه شاداب است.

۸- زبان فارسی مثل سبزه های بهاری لحظه به لحظه به من تازگی می‌بخشد.

۹- زبان فارسی مثل صدای بلبل خوشایند است و مثل صدای آبشار دلربا و جذّاب است.

۱۰- زبان فارسی با هیجان و زیر و بم خودش که مثل امواج رودخانه است، با زیبایی و حرارتش، با شیرینی خالصش، بسیار خوشحالم می کند. شادابم می کند.

۱۱- زبان فارسی تمام وجود و اعتقاد مرا شکل داده است.

۱۲- زبان فارسی آنقدر زیباست که در برابر هر لفظش زیبایی اش سجده می کنم.

۱۳- زبان فارسی را مثل خاک کشورم، مثل اشتیاق کودکی، مثل شعرهای رودکی، مثل بینایی دوست دارم. مثل سپیده دم دوستش دارم.

۱۴- مگر ممکن است که من زنده باشم و زبان فارسی در مقابل من نابود شود؟

۱۵- وقتی اسم زبان فارسی می آید، به خودم افتخار می کنم. از اشتیاق بالا و پایین می پریم.

۱۶- با بردن نام زبان فارسی، شعرای مشهوری به نظرم می آید

۱۷- با این زبان فارسی، شعرهای عاشقانه پدید آورده و سروده ام.

۱۸- با نصیحت های سعدی و با شعرهای حافظ، دنیایی از عشق به زبان فارسی را به مردم جهان هدیه کرده ام.

۱۹- دشمن سرگردان مشو! از من ایراد نگیر.

۲۰- تا زمانی که دنیایی برپاست و انسانی وجود دارد، این عشق به زبان فارسی در دل عاشقان زبان فارسی، همیشه زنده خواهد ماند.

پایان

تهیه کننده : علی خسروی

دبیر ادبیات ناحیه یک کرمانشاه